



سه آرزو

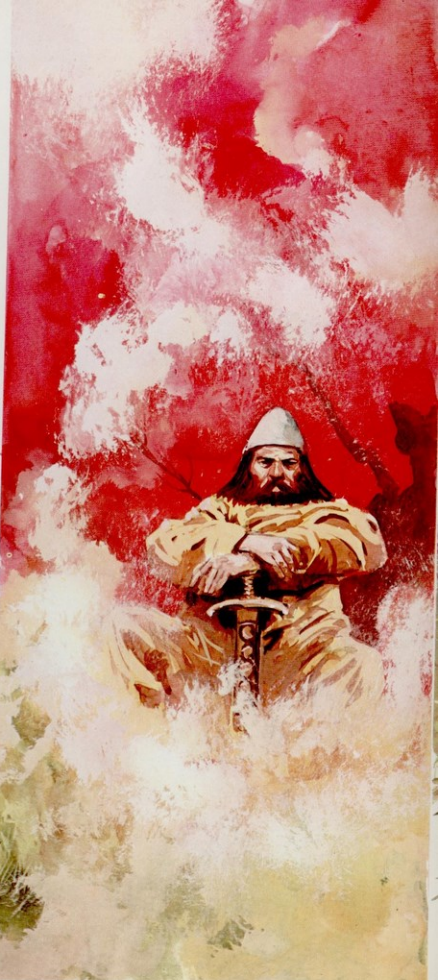


روزگاری هیزم‌شکن مهربانی زندگی میکرد که
با زنی زیبا و مهربان ازدواج کرده بود، اما بدبختانه
هر نوبت آنها خیلی فقیر بودند. روزی زن هیزم‌شکن

آهی کشید و گفت: «افسوس، اگر ما نصف ثروت همسایه‌هایمان را داشتیم خیلی خوشبخت میشدیم!»

شوهرش گفت: «درست است. ایکاش یک پری مهربان می‌آمد و هر آرزویی که میکردیم برآورده میکرد: مثل زمانهای قدیم که پری‌ها روی کره زمین می‌گشتند. آه اگر یک روز یکی از این پری‌ها را میدیدم و او دلش میخواست آرزوی مرا برآورده سازد خیلی خوب میدانستم چه چیزی از او بخواهم!»

همان روز صبح، طبق معمول، هیزم‌شکن روانهٔ جنگل شد. درخت بزرگی را برای بریدن انتخاب کرد، تبرش را بالا برد و ضربه محکمی به تنهٔ درخت زد. در همان‌موقع آسمان برقی زد و صدای رعد شنیده شد، و موجودی عجیب که دورش را غباری از ابر گرفته بود در میان شاخه‌های درخت ظاهر شد. هیزم‌شکن که بشدت ترسیده بود فوراً زانو بر زمین زد. مرد بیگانه فریاد زد: «بلند شو! من به تو صدمه‌ای نمی‌زنم. من ژوپیتتر خدای رعد و برق هستم، شکوه‌های ترا شنیدم و حالا آمده‌ام تا آرزوهای تو را برآورده سازم. اما مواظب باش! قبل از اینکه چیزی آرزو کنی، خوب فکر کن. چون من فقط سه تا از آرزوهایت را برآورده می‌سازم.»





ژوپیتز این کلمات را گفت و ناپدید شد. هیزمشکن که از خوشحالی پر درآورده بود، بطرف خانه دوید و آنچه را که اتفاق افتاده بود برای نَفش تعریف کرد. همسرش گفت: «ما باید خوب فکرهايمان را بکنیم. برای اینکه خوشبخت بشویم باید خیلی چیزها آرزو کنیم. بهمین جهت نمیدانم از کجا باید شروع کنیم!»

هیزمشکن گفت: «من آرزو میکنم ثروتمند بشویم. چون اگر ثروتمند باشیم میتوانیم هر چه که بخواهیم داشته باشیم.»

میامد بنظر دیگری بد بود. همین‌طور که داد و بیداد میکردند هم‌زمن‌شکن بلند شد و آتش را روشن کرد و همسرش مقداری روغن توی ماهی‌تابه ریخت و گذاشت روی آتش تا آب بشود تا بتوانند نانشان را با آن بخورند. هم‌زمن‌شکن که در این موقع خیلی عصبانی شده بود ناگهان با بی‌توجهی گفت: «ایکاش بجای این یک‌ذره نان خیس‌خورده در روغن، برای شام یک غذای خوشمزه‌تری داشتیم! مثلاً چند تا سوسیس سرخ شده.» «همینکه

— «نه، اگر تو یا من مریض شدیم و یا قبل از اینکه از ثروتمان بهره‌ای ببریم، آنوقت دیگر ثروت بچه دردمان میخورد؟ بهتر است که یک زندگی طولانی همراه با سلامتی از او بخواهیم.» «هم‌زمن‌شکن با همسرش مخالفت کرد و گفت: «اگر آدم عمرش زیاد باشد و بدبخت هم باشد که بدتر است. در آنصورت باید مدت بیشتری رنج بکشیم.» آنها مدت زیادی بحث میکردند و نمیتوانستند باهم کنار بیایند، چون هر فکری که بنظر یکی خوب







هیزمشکن این آرزو را کرد چند تا سوسیس خوشمزه از دودکش بخاری افتاد پائین . همسرش ، خشمگین فریاد کشید : « احمق ، نادان ! فقط چند تا سوسیس خواستی ! خوب وقتیکه آنها را خوردیم ، آنوقت چی برایمان باقی می ماند ؟ »

بعد زن هیزمشکن شروع کرد به آه و ناله کردن . چنان آه و ناله های میکرد که هیزمشکن که اول از اینکارش پشیمان شده بود ، بیشتر عصبانی شد و با مشت کوبید روی میز و فریاد زد : « بس کن دیگه ! آرزو میکنم یکی از این سوسیسیها بچسبد روی دماغت که آنوقت راست راستی چیزی داشته باشی که ازش شکایت کنی ! » دوباره هیزمشکن از روی بیفکری آرزوی دیگری کرده بود .



تحمّل کنم! من میخواهم بمیرم.» این را گفت و دوید بطرف پنجره و میخواست خودش را از پنجره به بیرون پرت کند. هیزم‌شکن پشیمان، که خیلی زنش را دوست می‌داشت و از کارهای احمقانه‌ای که کرده بود سخت متأسف بود، فریاد زد: «صبر کن، صبر کن! من آرزو میکنم که آن سوسیس زشت از دماغت جدا شود و بیفتد پائین!»

درست در همان لحظه سوسیس افتاد روی زمین. زن هیزم‌شکن گفت: «ما حالا مثل سابق فقیر هستیم، اما یک درس با ارزش گرفته‌ایم و میدانیم که آرزوی ثروت بادآورده نشانه‌ی خوش‌باوری و حماقت است.»

وبعد از آن، زن و شوهر زحمتکش با تکیه بر نیروی بازو و کار شرافتمندانه‌ی خود به زندگی سادهاشان ادامه دادند.

همینکه این حرف از دهانش بیرون آمد، یکی از سوسیس‌ها پرید و چسبید روی بینی زن بیچاره. زن هر چه زور زد نتوانست آنرا جدا کند. زن هیزم‌شکن شبیون‌کنان میگفت: «وای بر من! این چه بلائی بود که بسرم آمد! من دیگر برای همیشه زشت شدم و همه‌اش هم تقصیر توست!» هیزم‌شکن که از اینکار پشیمان شده بود، فریاد زد: «همسر عزیز و بیچاره‌ام، قسم میخورم که نمیخوام ترا اذیت کنم، آخر از دست تو عصبانی شده بودم، اما ناامید نشو من هنوز یک آرزوی دیگر میتوانم بکنم. من آرزو میکنم که ثروتمند شویم، آنوقت یک صندوقچه‌ی طلائی بتو هدیه میکنم که بتوانی این سوسیس لعنتی را تویش قایم کنی!»

همسر هیزم‌شکن جیغ زد: «نه، نه! من نمیتوانم این چیز زشت را که از دماغ آویزان شده

